

به عزم مرحله عشق، پیش نه قدمی...

مریم راهی



ظهر دی ماه اگر خورشیدی در آسمانش نداشته باشد به اندازه تمام بی‌مهری‌های این کیهان پهناور، سرد است. سوز دی ماه که بر جسم بی‌تابم حمله می‌برد چون بید به خود می‌لرزم و به هر لرزه، شعاع گرمی از آفتاب را از صاحب آفتاب طلب می‌کنم تا به آسایش پناه برم.

اگر تو نباشی هر روز من، ظهر سرد دی ماه است که هیچ تابشی از خورشید را نمی‌توان در آن حس کرد. خدایم این را می‌داند، پس تو را همیشه برایم نگه می‌دارد. آن روز ظهر نیز خورشید را به آسمان فراخواند و چه گرم تابید.

خورشید را که دیدم، یادم آمد آن روزی را که با سیدی از مهر به سوی کشور خیال من آمده بودی و باز شعر بانوی دریا را می‌خواندی. آن قدر خوانده بودی و من آن قدر شنیده بودم که تمام واژگان مانده در ذهنم به رنگ واژه‌های شعر بانوی دریا درآمده بودند. ناگهان به این فکر افتادم که شعر بانوی دریا را بر دوش باد بنویسم. آن روز همین کار را کردم. طرح عشقم را به روی بال باد کشیدم و شعری به گوشه‌اش آویختم تا هر که سوز باد را حس می‌کند، تقدس عشق را نیز دریابد. سوز سفیر باد آن روز پیغام محبت مرا به همه جا برد، به شرق، به غرب، به شمال، به جنوب، به مرکز و شاید هم به اوج. آن روز ظهر فکر می‌کردم که از سرما می‌لرزم اما نه، من از ترس به خود می‌لرزیدم. ترس از افسانه، من از افسانه می‌ترسیدم! من از افسانه می‌ترسم!

چرا؟ چون افسانه واقعه بزرگی است که هیچ‌گاه به حقیقت نمی‌پیوندد. افسانه قصه‌ای است که تنها می‌تواند بر احساس فرمان براند ولی در دنیای مخلوقات زمینی حتی عاجز از فرمان‌برداری است چه رسد به فرماندهی.

قهرمان افسانه تنها در افسانه قهرمان است و اگر روزی بعید، به دنیای انسان‌های حقیقی پای گذارد به قدری کوچک خواهد بود که نه می‌تواند در یادها باقی بماند، نه حماسه بیافریند، نه کاری کند و نه خوب یا بدی را در گروگون سازد چه برسد به این که ماندگار باشد و اسطوره.

آن روز که ترسیدم، هوا سرد بود و افسانه هم کابوس عشقم. امروز نیز می‌ترسم، هوا هم سرد است و افسانه هم در چند قدمی من ایستاده است. کاش قدری عقب‌تر می‌رفت. اگر آن مهر گرم و آن محبت آتشین را به سرمای دی‌ماهی بسیاری که خود پشت در قهوه‌خانه‌ها زانو می‌زند و آرزوی شراره‌ای از آتش را دارد، بدان که به سرعت به سوی دره هولناک افسانه‌خواهی رفت و مرا نیز با خود به همان عمق وحشتناک خواهی برد.

وای، آن روز که به افسانه بدل گردیم، تنها می‌توانیم قصه‌ای شویم که مادری برای کودک خود تعریف می‌کند یا که موضوعی اجباری برای انشای دانش‌آموزان مدرسه‌ای، شاید هم جرقه‌ای جذاب برای فیلم‌های خیالی. چه خیالی؟

صدایت کردم، صدایم کردی. نگاهت کردم، نگاهم کردی. خواندمت، خواندی‌ام. تمنایم بودی، تمنایت بودم. عاشقت شدم، عاشقم شدی. دوست داشتیم، دوست داشتی. حال از افسانه می‌ترسم، تو نیز از افسانه بترس.

من از خدایم می‌خواهم که کابوس افسانه شدن را از من بستاند و به جای آن مهر تو را عطایم کند و ذکر پروردگار جهانیان را، زیرا که دل‌های بندگان جز به یاد خداوند اطمینان نیابد.

برخیز و از خداوند ذکرش را بخواه تا از مکر افسانه رهایی یابی. من خود تا به حال دوپست و نود افسانه دیده‌ام که حتی یکی نیز قیای حقیقت به تن نکرده است. ای خدای سبحان، از افسانه دورمان گردان و به رحمت سزاوارمان ساز. بارالها، اگر افسانه باشد، زندگی را بر من رنگ پایان ببخش.

